

مروری بر رمان «فصل فیروزه» اثر محبوبه زارع

امانت فیروزه‌ای!

زینب آزاد

روزنامه‌نگار

برایمان ثابت شده که خاندان عصمت و طهارت و فرزندان آن بزرگواران (ع) نقش به‌سزایی در ثبات تشیع در ایران دارند و حضورشان در جای جای این سرزمین، امنیت روحانی برکشورمان حکمفرما کرده است.

کریمه اهل بیت (س) از جمله آنهاست و شهر قم هر روز رزق برکتش را از وجود ایشان دریافت می‌کند. در کم لطفی ادبیات داستانی ما همین بس که آثار با محوریت اهل بیت به تعداد انگشتان دست هستند و مخاطبان از یک سپر فرهنگی - ادبی محروم‌اند. «فصل فیروزه» یکی از همان انگشت‌شماران است. از همان‌هایی که نوشته شده تا داده‌های آشفته تاریخی‌مان درباره حضرت معصومه (س) را سرو سامان دهد و اصلاح کند.

در این کتاب روایت عاشقانه‌ای می‌خوانیم از دختر تاجر ایرانی که دوشادوش پدر شهر به شهر سفر کرده و دل در گرو پسر فیروزه تراش نیشابوری دارد. «کیارش! خورشید مَرور را نگاه کن. سیندخت به سویت خواهد آمد. حتی اگر پدرش در سینه بیابان حجاز آرمیده باشد.»

حالا که پدرش در یک درگیری با متجاوزان کشته شده «سیندخت» زرتشتی در قبیله مولاخلیل مسلمان، در شهری که قدمگاه علی ابن موسی الرضا (ع) و حضرت معصومه (س) بوده است به انتظار سرنوشت خود نشسته است.

مولاخلیل در رویای صادقه‌ای دیده بود او را شاهین بخت با خود می‌برد و به راهی می‌رود که نهایت ندارد. به راهی که تمامش حقیقت است. داستان با متنی روان و نسبتاً پخته مخاطب را همراه کاروان راهی ایران می‌کند.

روزها و شب‌ها را در کنار سیندخت، سوار بر سمندش سپری می‌کند و بار امانت اعراب را برای کریمه اهل بیت می‌برد، آنجایی که در مقابل کاروان زانو زدند و گفتند: «از طرف ما به بانو بگوئید که بیشتر از یک سال است که از رفتن کاروان برادران می‌گذرد. از روزی که مامون ایشان را به سوی خود خواند، برکت از سرزمین ما رفت»؛ حالا دخترسلطان بهادر مانده است و فراق معشوق و بار امانت!

دختر خیره‌سری که زجر گرمای طاقت فرسای بیابان را به جان خرید و در جواب تعارف مرد عرب گفت: «برای سمندم هم کجاوه داری؟ اگر او را هم در کجاوه‌ای جا دهی، همچون زنان دیگر زیر سایبان خواهم رفت. هرچند که این یک قافله خانوادگی است و من را شوقی برای ورود به حریم دیگران نیست». نمی‌توانست بیزاری‌اش از اعراب را پنهان کند، «از هر چه بیزاری خود را به آن بیاویز تاریخه نفرتت، تو را از حقیقت باز ندارد» این را پدرش به او گفته بود، بعد از آنکه به تازه‌کنیز عربش اعتراض کرده بود.

عبدا...، بَلَد کاروان به همسفران سپرده بود که کاری به سیندخت نداشته باشند. خدیجه همسر عبدا... گهگاه به او سر می‌زد و اندک سخنی می‌گفت.

از عشقش به حضرت معصومه (س) گفت و از نوزاد سه ماهه‌ای که بدون شنیدن اذان کریمه اهل بیت بار خود را از دنیا بریسته بود و خدیجه را عزا دار کرده بود. حالا خدیجه به همسرش اصرار کرده بود که در پی کاروان

بانویش راهی ایران شوند. با هم از «معجزه عشق» و مراتبش گفتند: «عشق مرتبه دارد. گاهی شکلش دگرگون می‌شود اما نهایتش یکی است.»

سیندخت حیران مانده بود از تعریف عشق خود و قیاس آن با عشق خدیجه به بانویش: «با خود اندیشید؛ این چه رازی است که من بعد از پدر، اشتیاقم به کیارش دوچندان شده است؟ نکند چون به دنبال پناهی هستم؟»

«کاش می‌دانستم که مسیر عشق یک مسلمان با یک زرتشتی چه فرقی دارد؟» در حالی که نمی‌دانست چه پناهگاهی بهتر و برتر از آل... است، پیرزنی از کاروان با نقل حدیث قدسی جوابش را داد: «مَنْ ظَلَمَ نِي وَجَدَنِي وَ مَنْ وَجَدَنِي عَزَفَنِي وَ مَنْ عَزَفَنِي عَشَقَنِي وَ مَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتُهُ وَ مَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلِيهِ دِيْئُهُ وَ اَنَا دِيْئُهُ» آری اینجا است که عشق از مجاز شروع می‌شود و به حقیقت راه می‌برد.

پیرزن از کرامات بانو می‌گفت و خدیجه به گوش سیندخت می‌رساند. از بانوی شش ساله‌ای سخن گفت که آموخته‌های فقهی خود را در غیاب پدر و برادرش مکتوب کرده و به دست سؤال کننده رساند و آنها را دو به شک راهی کرد. در میانه مسیر بازگشتشان بودند که با مُهر تایید موسی بن جعفر و علی ابن موسی (ع) یقین کردند که عصمت جز لاینفک این خاندان است.

عشق زمینی‌اش را مقایسه کرد با حرف خدیجه که «قرار نیست عشق با عقل جور دربیاید شاهزاده! اما حالا که حرف از غریزه زدی باید بدانی عشق من به بانویم، به حکم فطرت است؛ به حکم ولایت.» دنبال پیدا کردن ارتباط بود بین کیارش و کریمه اهل بیت، ابتدا فکر می‌کرد ربطش فقط اشتراک در عشق است. به یاد آورد زمانی را که به دیدار کیارش به حجره فیروزه تراشی‌اش رفته بود و کیارش از عشق پاك



آرامشی در قم نشسته بود که هر رهگذری آن را درون خود احساس می‌کرد؛ حتی کسی که خبر از ورود بانو به شهر نداشت. در جوار بانو کریمه اهل بیت (س) روح و جان سیندخت هم آرام شد، به این می‌اندیشید که آیا عشق فطری دست خود آدم است یا نه؟



سخن گفته بود، دیده بود که روی سنگی سفیدی «کلمه لا اله الا... جصنی...» می‌تراشد و بعدها همان را برایش فرستاده است. روز ورود امام (ع) و برق چشمان کیارش را در حاشیه مرو دیده بود. آنجا که قلم به دست حدیث قدسی و شروط آن را مکتوب می‌کرد.

حالا که کیارش به آیین اسلام روی آورده و بی‌خبر نیشابور را ترک کرده بود، در دوراهی عشق مجاز و حقیقت مانده بود. سیندخت در تب سوزان عشق می‌سوخت که دریافت کیارش هم به حکم فطرت و به حکم ولایت، عشق مولا را در سینه می‌پروراند.

از خدیجه درباره امام (ع) می‌پرسید و او برایش مناظره امام با هرید بزرگ و شکست او در مقابل مولایمان را تعریف کرد. به ساوه رسیدند و پس از آن در قم سکنی گزیدند.

اما دیر شده بود... اهالی قم تعریف می‌کردند: «بانو در خانه موسی بن خزرج وارد شده بود. زنان و دختران دور او را گرفته بودند و چون نگینی در حلقه شوق خود، حضورش را می‌ستودند و به او تبرک می‌جستند. آرامشی در قم نشسته بود که هر رهگذری آن را درون خود احساس می‌کرد؛ حتی کسی که خبر از ورود بانو به شهر نداشت» در جوار بانو کریمه اهل بیت (س) روح و جان سیندخت هم آرام شد، به این می‌اندیشید که آیا عشق فطری دست خود آدم است یا نه؟

خدیجه جوابش را این‌گونه داد: «عشق موهبتی خدایی است که تنها براساس ظرفیتی که خودت برای روح رقم زده‌ای، اتفاق می‌افتد. دلپیش خودت هستی، در جست‌وجوی علت نباش»

سیندخت سخنان موبد زرتشتی در آتشکده ایساتیس را به یاد آورد که در کودکی به او گفته بود: «رستگاری تو در عشق است سیندخت و عشق در هر قلبی را نمی‌گوید» و سیندخت مبهوت این جرقه آتشین که در دلش روشن شده بود؛ به سان گرمی در پيله خود مانده و صبر پیشه می‌کند تا پروانه شدن.

نتیجه این پروانگی به حکم فطرت همان شد که باید می‌شد: «زیر لب زمزمه کرد: مولاخلیل! جصن بانویم را دریافتم، امانت به مقصد رسید» همه عشق مجاز است. این ابتدای راه است. عشق به حکم ولایت نهایتش می‌شود وصال به سبک اسلام و به نام تزویج پاك پاك... [

